دفتر پنجم

صدای پای آب

سهراب سپهری



صدای پای آب

اهل کاشانم

روزگارم بد نیست

تکه نانی دارم خرده هوشی سرسوزن ذوقی

مادری دارم بهتر از برگ درخت

دوستانی بهتر از آب روان

و خدایی که در این نزدیکی است

لای این شب بوها پای آن کاج بلند

روی اگاهی آب روی قانون گیاه

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه مهرم نور

دشت سجاده من

من وضو باتپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه

جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیداست

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو

من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می خوانم

پی قد قامت موج

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر اقاقی ها ست

کعبه ام مثل نسیم باغ به باغ می رود شهر به شهر

حجرالاسود من روشنی باغچه است

اهل کاشانم

پیشه ام نقاشی است

گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ می فروشم به شما

تا به آواز شقایق که در آن زندانی است

دل تنهایی تان تازه شود

چه خیالی چه خیالی . . . می دانم

پرده ام بی جان است

خوب می دانم حوض نقاشی من بی ماهی است

اهل کاشانم

نسبم شاید برسد

به گیاهی در هند به سفالینه ای از خاک سیلک

نسبم شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد

پدرم پشت دوبار آمدن چلچله ها پشت دو برف

پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی

پدرم پشت زمانها مرده است

پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود

مادرم بی خبر از خواب پرید خواهرم زیبا شد

پدرم وقتی مرد پاسبان ها همه شاعر بودند

مرد بقال از من پرسید: چند من خربزه می خواهی؟

من از او پرسیدم: دل خوش سیری چند؟

پدرم نقاشی می کرد

تار هم می

ساخت تار هم میزد

خط خوبی هم داشت

باغ ما در طرف سایه دانایی بود

باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه

باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آیینه بود

باغ ما شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود

میوه کال خدا را آن روز می جویدم در خواب

آب بی فلسفه می خوردم

توت

بی دانش می چیدم

تا اناری ترکی برمی داشت دست فواره خواهش می شد

تا چلویی می خواند سینه از ذوق شنیدن می سوخت

گاه تنهایی صورتش را به پس پنجره می چسبانید

شوق می آمد دست در گردن حس می انداخت

فکر بازی می کرد

زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید یک چنار پرسار

زندگی

در آن وقت صفی از نور و عروسک بود

یک بغل آزادی بود

زندگی در آن وقت حوض موسیقی بود

طفل پاورچین پاورچین دور شد کم کم در کوچه سنجاقک ها

بار خود را بستم رفتم از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت سنجاقک پر

من به مهمانی دنیا رفتم

من به دشت اندوه

من به

باغ عرفان

من به ایوان چراغانی دانش رفتم

رفتم از پله مذهب بالا

تا ته کوچه شک

تا هوای خنک استغنا

تا شب خیس محبت رفتم

من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق

رفتم در رفتم تا زن

تا چراغ لذت

تا سکوت خواهش

تا صدای پر تنهایی

چیزها دیدم در روی زمین

کودکی دیدم ماه را بو می کرد

قفسی بی در دیدم که در آن روشنی پر پر می زد

نردبانی که از آن عشق می رفت به بام ملکوت

من زنی را دیدم نور در هاون می کوبید

ظهر در سفره آنان نان بود سبزی بود دوری شبنم بود کاسه داغ محبت بود

من گدایی دیدم

در به در می رفت آواز چکاوک می خواست

و سپوری که به یک پوسته خربزه می برد نماز

بره ای را دیدم بادبادک می خورد

من الاغی دیدم پنجه را می فهمید

در چراگاه نصیحت گاوی دیدم سیر

شاعری دیدم، هنگام خطاب به گل سوسن می گفت شما

من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور

کاغذی دیدم از جنس بهار

موزه ای دیدم دور از سبزه

مسجدی دور از آب

سربالین فقیهی نومید کوزه ای دیدم لبریز سوال

قاطری دیدم بارش انشا

اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال

عارفی دیدم بارش تنهایی ها یا هو

من قطاری دیدم روشنایی می برد

من قطاری دیدم

فقه می برد و چه سنگین می رفت

من قطاری دیدم که سیاست می برد و چه خالی می رفت

من قطاری دیدم تخم نیلوفر و آواز قناری می برد

و هوایی که در آن اوج هزاران پایی

خاک از شیشه آن پیدا بود

کاکل پوپک

خال های پرپروانه

عکس عمو کی در حوض

و عبور مگس از

کوچه تنهایی

خواهش روشن یک گنجشک وقتی از روی چناری به زمین می آید

وبلوغ خورشید

وهم آغوشی زیبای عروسک با صبح

پله هایی که به گلخانه شهوت می رفت

پله هایی که به سردابه الکل می رفت

پله هایی که به قانون فساد گل سرخ

و به ادراک ریاضی حیات

پله هایی که به

بام اشراق

پله هایی که به سکوی تجلی می رفت

مادرم آن پایین

استکان ها را در خاطره شط می شست

شهر پیدا بود

رویش هندسی سیمان و آهن و سنگ

سقف بی کفتر صدها اتوبوس

گل فروشی گلهایش را می کرد حراج

در میان دو درخت گل یاس شاعری تابی می بست

پسری سنگ به دیوار دبستان میزد

کودکی هسته زردآلو را روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد

و بزی از خزر نقشه جغرافی آب می خورد

بند در خنی پیدا بود: سینه بندی بی تاب

چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب

اسب در حسرت خوابیدن گاری چی

مرد گاریچی در حسرت مرگ

عشق پیدا بود

موج پیدا بود

برف پیدا بود دوستی پیدا بود

کلمه پیدا بود

آب پیدا بود عکس اشیا در آب

سایه گاه خنک یاخته ها در تف خون

سمت مرطوب حیات

شرق اندوه نهاد بشری

فصل ولگردی در کوچه زن

بوی تنهایی در کوچه فصل

دست تا بستان یک باد بزن پیدا بود

سفره دانه به گل

سفر پچک این خانه به آن خانه

سفر ماه به حوض

فوران گل حسرت از خاک

ریزش تاک جوان از دیوار

بارش شبنم روی پل خواب

پرش شادی از خندق مرگ

گذر حادثه از پشت کلام

جنگ یک روزنه با خواهش نور

جنگ یک پله با پای بلند خورشید

جنگ تنهایی

با یک آواز

جنگ زیبای گلابی ها با خالی یک زنبیل

جنگ خونین انار و دندان

جنگ نازی ها با ساقه ناز

جنگ طوطی و فصاحت با هم

جنگ پیشانی با سردی مهر

حمله کاشی مسجد به سجود

حمله باد به معراج حباب صابون

حمله لشکر پروانه به برنامه دفع آفات

حمله دسته

سنجاقک به صف کارگر لوله کشی

حمله هنگ سیاه قلم نی به حروف سربی

حمله واژه به فک شاعر

فتح یک قرن به دست یک شعر

فتح یک باغ به دست یک سار

فتح یک کوچه به دست دو سلام

فتح یک شهر به دست سه چهار اسب سوار چوبی

فتح یک عید به دست دو عروسک یک توپ

قتل یک جغجغه روی

تشنگ بعد از ظهر

قتل یک قصه سر کوچه خواب

قتل یک غصه به دستور سرود

قتل مهتاب به فرمان نئون

قتل یک بید به دست دولت

قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ

همه ی روی زمین پیدا بود

نظم در کوچه یونان می رفت

جغد در باغ معلق می خواند

باد در گردنه خیبر بافه ای

از خس تاریخ به خاور می راند

روی دریاچه آرام نگین قایقی گل می برد

در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود

مردمان را دیدم

شهرها را دیدم

دشت ها را کوهها را دیدم

آب را دیدم خاک را دیدم

نور و ظلمت را دیدم

و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت

دیدم

جانور را در نور و جانور را در ظلمت دیدم

و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم

اهل کاشانم اما

شهر من کاشان نیست

شهر من کم شده است

من با تاب من با تب

خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام

من در این خانه به کم نامی نمناک علف نزدیکم

من صدای نفس

باغچه را می شنوم

و صدای ظلمت را وقتی از برگی می ریزد

و صدای سرفه روشنی از پشت درخت

عطسه آب از هر رخنه ی سنگ

چک چک چلچله از سقف بهار

وصدای صاف دباز و بسته شدن پنجره تنهایی

وصدای پاک دپوست انداختن مبهم عشق

متراکم شدن ذوق پریدن در بال

و

ترک خوردن خودداری روح

من صدای قدم خواهش رامی شونم

وصدای پای قانونی خون رادر رگ

ضربان سحرچاه کبوترها

تپش قلب شب آدینه

جریان گل میخک در فکر

شیهه پاک حقیقت از دور

من صدای وزش ماده رامی شنوم

وصدای کفش ایمان رادر کوچه شوق

وصدای

باران راروی پلک تر عشق

روی موسیقی غمناک بلوغ

روی اوازِ انارستان ها

و صدای متلاشی شدنِ شیشه شادی در شب

پاره پاره شدنِ کاغذ زیبایی

پر و خالی شدنِ کاسه غربت از باد

من به آغاز زمین نزدیکم

نبضِ گل ها را می گیرم

آشنا هستم با سرنوشت تر آب عادت سبز درخت

روح من در جهت تازه اشیا جاری است

روح من کم سال است

روح من گاهی از شوق سرفه اش می گیرد

روح من بیکاراست

قطره های باران را در زآجرها رامی شمارد

روح من گاهی مثل یک سنگ سرراه حقیقت دارد

من ندیدم دو صنوبر راباهم دشمن

من ندیدم بیدی سایه اش را

بفروشد به زمین

رایگان می بخشد نارون شاخه خود را به کلاغ

هر کجا برگی هست شور من می شکفد

بوته خشخاشی شست و شو داده مرا در سیلان بودن

مثل بال حشره وزن سحر را میدانم

مثل یک گلدان می دهم گوش به موسیقی روییدن

مثل زنبیل پر از میوه تب تند رسیدن دارم

مثل یک

میکده در مرز کسالت هستم

مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی

تا بخواهی خورشید تا بخواهی پیوند تا بخواهی تکثیر

من به سیبی خشنودم

و به بوییدن یک بوته بابونه

من به یک آینه یک بستگی پاک قناعت دارم

من نمی خندم اگر بادکنک می ترکد

و

نمی خندم اگر فلسفه ای ماه را نصف می کند

من صدای پر بلدرچین را می شناسم

رنگ های شکم هوبره را اثر پای بز کوهی را

خوب می دانم ریواس کجا می روید

سارکی می آید کبک کی می خواند باز کی می میرد

ماه در خواب بیابان چیست

مرگ در ساقه خواهش

و تمشک لذت زیر دندان هم

آغوشی

زندگی رسم خوشایندی است

زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ

پرشی دارد اندازه عشق

زندگی چیزی نیست که لب طاقچه عادت از یاد من و تو برود

زندگی جذبه دستی است که می چیند

زندگی نور انجیر سیاه در دهان کس تابستان است

زندگی بعد درخت است به چشم حشره

زندگی

تجربه شب پره در تاریکی است

زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد

زندگی سوت قطاری است که در خواب پلی می پیچد

زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست

خبر رفتن موشک به فضا

لمس تنهایی ماه

فکر بوییدن گل در کره ای دیگر

زندگی شستن یک بشقاب است

زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است

زندگی مجذور آینه است

زندگی گل به توان ابدیت

زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما

زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست

هر کجا هستم باشم

آسمان مال من است

پنجره فکر هوا عشق زمین مال من است

چه اهمیت دارد

گاه

اگر می رویند

قارچ های غربت ؟

من نمی دانم که چرا می گویند: اسب حیوان نجیبی است کبوتر زیباست

و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید

واژه‌ها را باید شست

واژه باید خود باد و واژه باید خود

باران باشد

چترها را باید بست

زیر باران باید رفت

فکر را خاطره را زیر باران باید برد

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت

دوست را زیر باران باید برد

عشق را زیر باران باید جست

زیر باران باید باز زن خوابید

زیر باران باید بازی کرد

زیر باران باید چیز

نوشت حرف زد نیلوفر کاشت

زندگی تر شدن پی در پی

زندگی آب تنی کردن در حوضچه اکنون است

رخت ها را بکنیم

آب در یک قدمی است

روشنی را بچشیم

شب یک دهکده را وزن کنیم خواب یک آهو را

گرمی لانه لک لک را ادراک کنیم

روی قانون چمن پا نگذاریم

در موستان گره

ذایقه را باز کنیم

و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد

و نگوییم که شب چیز بدی است

و نگوییم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ

و بیاریم سبد

ببریم این همه سرخ این همه سبز

صبح ها نان و پنیرک بخوریم

و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام

و بپاشیم میان دو هجا تخم

سکوت

و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید

و کتابی که در آن پوست شبنم ترنیست

و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند

و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت بپرد

و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون

و بدانیم اگر کرم نبود زندگی چیزی کم داشت

و اگر خنج نبود لطمه

می خورد به قانون درخت

و اگر مرگ نبود دست مادر پی چیزی می گشت

و بدانیم اگر نور نبود منطق زنده پرواز دگرگون می شد

و بدانیم که پیش از مرجان خلایی بود در اندیشه دریاها

و نپرسیم کجاییم

بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را

و نپرسیم که فواره اقبال کجاست

و

نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است

و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته اند

پشت سر نیست فضایی زنده

پشت سر مرغ نمی خواند

پشت سر باد نمی آید

پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است

پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است

پشت سر خستگی تاریخ است

پشت سر خاطره ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد

لب دریا برویم

تور در آب بیندازیم

و بگیریم طراوت را از آب

ریگی از روی زمین برداریم

وزن بودن را احساس کنیم

بد نگوییم به مهتاب اگر تب داریم

دیده ام گاهی در تب ماه می آید پایین

می رسد دست به سقف

ملکوت

دیده ام سهره بهتر می خواند

گاه زخمی که به پا داشته ام

زیر و بم های زمین را به من آموخته است

گاه در بستر بیماری من حجم گل چند برابر شده است

و فزون تر شده است قطر نارنج شعاع فانوس

و نترسیم از مرگ

مرگ پایان کبوتر نیست

مرگ واروند یک زنجره نیست

مرگ در ذهن اقاقی جاری است

مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید

مرگ با خوشه انگور می آید به دهان

مرگ در خنجره سرخ - گلو می خواند

مرگ مسوول قشنگی پرشاپرک است

مرگ گاهی ریحان می چیند

مرگ گاهی ودکا می نوشد

گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد

وهمه می دانیم

ریه های لذت پر اکسیژن مرگ است

در بندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپرهای صدا می شنویم

پرده را بردداریم

بگذاریم که احساس هوایی بخورد

بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند

بگذاریم

غریزه پی بازی برود

کفش ها را بکند و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد

بگذاریم که تنهایی آواز بخواند

چیز بنویسد

به خیابان برود

ساده باشیم

ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت

کار ما نیست شناسایی راز گل سرخ

کار ما شاید این است

که در

افسون گل سرخ شناور باشیم

پشت دانایی اردو بزنیم

دست در جذبه یک برگ بشوییم و سر خوان برویم

صبح ها وقتی خورشید در می آید متولد بشویم

هیجان ها را پرواز دهیم

روی ادراک و فضا و رنگ صدا پنجره گل نم بزنیم

آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی

ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم

بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم

نام را باز ستانیم از ابر

از چنار از پشه از تابستان

روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم

کار ما شاید این است

که میان گل نیلوفر و قرن

پی

آواز حقیقت بدویم

کاشان ، قریه چنار ، تابستان ۱۳۴۳

مجموعه شعر مرگ رنگ - سهراب سپهری

تاریخ انتشار : ۱۳۴۴